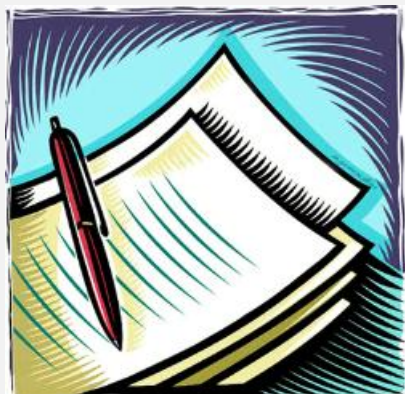


دنیای کوچک من



یکی بود یکی نبود، یک فنر کوچولو بود که با خیال راحت در خانه اش، درون یک خودکار زندگی می کرد. از صبح تا شب باید باز و بسته می شد تا صاحب خودکار بتواند راحت بنویسد.

یکی بود یکی نبود، یک فنر کوچولو بود که با خیال راحت در خانه اش، درون یک خودکار زندگی می کرد. از صبح تا شب باید باز و بسته می شد تا صاحب خودکار بتواند راحت بنویسد.

هر وقت خودکار باز و بسته می شد کمر فنر بیچاره درد می گرفت، اما با تمام این ها فنر کوچولو اصلاً دوست نداشت که یک روز هم از خودکار بیرون بیاید، حتی از فکر کردن درباره ی زندگی بیرون از خودکار می ترسید. با این که از بیرون صداهای زیادی را می شنید، اما فکر می کرد همه ی دنیا مثل خانه ی خودش است.

تا این که یک روز جوهر خودکار تمام شد، صاحب خودکار که می خواست جوهر آن را عوض کند، خودکار را باز کرد که یک مرتبه فنر کوچولو به بیرون پرتاب شد. رفت بالا و آمد پایین و افتاد توی ظرفشویی و با فشار زیاد آب که می چرخید، به چاهک دستشویی رفت و گم شد. هر چقدر صاحب خودکار گشت نتوانست پیدایش کند.

فنر کوچولو حسابی ترسیده بود و نمی دانست چه اتفاقی دارد می افتد. با سرعت در لوله های آب به این طرف و آن طرف می خورد. از ترس چشمانش را بسته بود و فریاد می زد. گریه زاری می کرد؛ اما آب با فشار و سرعت زیاد او را با خودش می برد تا این که فنر کوچولو از انتهای لوله ها به داخل رودخانه پرتاب شد. چند لحظه بعد روی آب قرار گرفت، انگار همه چیز آرام شده بود. او هم برای چند لحظه ساکت شد و به صداهای اطرافش گوش داد. صدای زیبایی پرندگان و صدای پیچیدن باد لابه لای برگ درختان را شنید. کمی جرات پیدا کرد و چشمانش را باز کرد. دید روی آب زلال یک رودخانه است و ماهی های رنگارنگ زیر پایش با یک دیگر بازی می کنند.

فنر کوچولو از دیدن این همه رنگ های زیبا و طبیعت قشنگ خیلی خوش حال شد و تازه فهمید که دنیا خیلی بزرگ تر از خودکار کوچک خودش است.

فنر کوچولو این قدر با ماهی های کوچک بازی کرد که حسابی خسته شد. کنار رودخانه رفت تا کمی استراحت کند. یک دسته گل رنگارنگ زیبا را دید، رفت به آن تکیه داد. یک مرتبه صدای ناله و گریه ای را شنید. به دنبال صدا رفت، گل خوش گلی را دید که روی زمین افتاده بود و گریه می کرد. به گل گفت: « گل قشنگ چرا گریه می کنی؟«

گل هم گفت: « یک خرگوش موقع پریدن افتاد روی ساقه ام. دیگر نمی توانم صاف بایستم.« و دوباره گریه کرد.

فنر کوچولو خیلی دلش برای گل بیچاره سوخت، کمی فکر کرد و بعد گفت: « می خواهی من به دور ساقه ات بیچم تا بتوانی به من تکیه بدهی.« گل با خوشحالی قبول کرد و آن ها با هم در شادی و صمیمیت زندگی کردند.

فنر کوچولو همیشه با به یاد آوردن زندگی خودش درون خودکار می خندید و خوش حال بود که در دنیایی به این زیبایی زندگی می کند.